

آداك آسېموف
د پېر
د پېر

ترجمه: بابېك وكيلى

ژرفا

اثر: ایزاک آسیموف

www.KetabFair.com

ترجمه: بابک وکیلی



نام کتاب : ژرفا
نویسنده : ایزاک آسیوف
ترجمه : بابک وکیلی
ناشر : نشر بهاره
چاپ : اول اسفند ۶۳
حروفچینی : مؤسسه مشیری ۸۲۰۲۹۹
تیراژ : ۵ هزار جلد
چاپ : چاپخانه بهارت
مرکزپخش : خیابان جمهوری اسلامی کوچه حمام وزیر شماره ۱۶
تلفن ۳۱۷۶۱۴

(حق چاپ محفوظ ناشر است)

این اثر ترجمه‌ای است :

Panther Science fiction

The Martian Way

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

« بسمه تعالی »

مقدمه

ایزاگ آسیموف در سال ۱۹۲۰ در شوروی به دنیا آمد. سه ساله بود که همراه خانواده اش به آمریکا و از آن زمان در این کشور زندگی می کند.

آسیموف در نیویورک تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را به پایان رساند و از دانشگاه کلمبیا در رشته شیمی فارغ التحصیل شد و به درجه دکترا رسید و پس از پیمودن راهی چند، در رشته بیوشیمی به استادی رسید و در همین اوان بود که شروع به نگارش داستان علمی - تخیلی نمود.

ایزاک، نویسنده‌ای پر قدرت که در رشته‌های مختلف همچون ادبیات، جغرافیا، تاریخ، مذهب و بیشتر از همه در زمینه داستان‌های علمی - تخیلی، کار کرده است.

پس از شروع کار نویسندگی که جزو اولین کارهای علمی - تخیلی او می‌توان آزمایش مرگ را نام برد - او از تدریس دست کشید و کار نویسندگی را بعنوان یک حرفه برگزید.

نشر بهاره خوشوقت است که می‌تواند یکی دیگر از آثار این نویسنده بزرگ را به خوانندگان ایرانی تقدیم دارد. و امیدواریم در آینده نزدیک آثار دیگری از این نویسنده پر قدرت را تقدیم طرفداران داستان‌های علمی - تخیلی قرار دهیم.

ناشر

www.KetabFarsi.com

ژرفا

"وندا"

بخش اول

هر سیاره‌ای سرانجام باید روزی نابود بشود که امکان دارد مرگ آن سیاره، مانند سرعت انفجار به ناگاه، خورشید آن بسیار سریع باشد و یا امکان دارد مرگ آن سیاره، مانند خورشید آن، که به آرامی خاموش شده و همراه با خاموش شدنش، اقیانوس‌ها نیز یخ بسته و منجمد می‌شوند، مرگی تدریجی باشد که دست کم در شیوه‌ی دوم، حیات هوشمند شانس‌ی برای ادامه‌ی بقا خواهد داشت که مسیر آن بقا از سیاره‌ی دیگری در نزدیکی آن خورشید رو به خاموشی

در ژرفای فضا، تا سیاره‌ای با خورشیدی دیگر امکان گسترش دارد. که حتی در این مسیر به‌خصوص هم اگر آن سیاره این بدشانسی را بیاورد که تنها سیاره‌ی قابل طرح در آن مدار بوده و هیچ سیاره‌ی دیگری ثانیم‌هزارسال نوری، در آن طرف‌ها یافت نشود که بتواند به‌یاری او بیاید، باز نابود خواهد شد، اما گذشته از این، ادامه‌ی بقا مسیر دیگری هم دارد که می‌تواند نه خارج از آن سیاره، بلکه به‌سوی درون، در مرکز سیاره مورد توجه قرار بگیرد. که این مسیر پیوسته مورد استفاده بوده است، بدینسان که پس از آغاز نشانه‌های سرد شدن، که خود نشانه‌های مرگ است شهری نوین در زیر زمین ساخته می‌شود و از حرارت پیوسته‌ی زمین برای به‌دست آوردن انرژی مورد نیاز آن بهره‌برداری می‌گردد که البته این کار ممکن است هزارها سال به‌درازا بکشد، ولی خورشید هم به‌ناگاه، بلکه آهسته، آهسته خاموش شده و می‌میرد. همچنان که گرمای آن سیاره نیز به‌موازات جان‌کندن خورشید آن کاستی گرفته و به‌پایان

می‌رسد ، پس در هنگام بروز چنین فاجعه‌ای دالان‌های زیرزمینی در ژرفاهای بیشتری حفر می‌شوند . تا زمانی که سیاره به آخرین لحظات زندگی می‌رسد ، زندگانی پنهان‌شدگان در آن صخره‌ها ، هنوز هم بتواند ادامه بیابد .

و اکنون ، چنین زمانی برای آن سیاره فرا رسیده بود .

کمان‌هایی از نور نئون در سطح سیاره ، با صداهای خفیفی منفجر می‌شدند و آنها دیگر یارای نگاه داشتن استخرهای اکسیژن را که در زیرزمین ساخته شده بودند نداشتند و به همین گونه ، همه چیز تا فرا آمدن روز بلندی که خورشید ناگهان با درخشش سرخ و تکراری برای لحظاتی چند درخشیده و استخرهای اکسیژن کمی حباب هوا بیرون داده بودند ادامه یافت ، سپس در شبی بلند تکه‌های یخی که از اکسیژن آبی و سپید به وجود می‌آمد برگستره‌ی استخرها شکل گرفته و کمانی از نور نئون بر روی صخره‌های خاکستری به چشم آمده بود ، که این همه نشان‌گر

این واقعیت بودند که در هشت صد مایلی عمق آن سیاره، هنوز واپسین حباب‌هایی از حرارت در زندگی وجود داشت.

بخش دوم

ارتباط وندا Wenda با روآ Roy از هر گونه‌ای که به‌پندار آید نزدیک‌تر بود، آن‌چنان که احساس راستین آن حتی برای خود وندا هم دشوار بود. به‌او اجازه داده شده بود که برای یک بار در تمام عمرش به اوواریوم Ovarium در جایی که در آن سیاره محل تولید مثل یا بهتر بگوئیم محل تخم‌گذاری و پرورش تخم بود، چون در آن سیاره، تولید مثل از راه تخم‌گذاری انجام می‌گرفت " وارد شود و پس از آن به‌او گفته شده بود که فقط برای همان یک

بار به او چنین احاره‌ای داده می‌شود .
و آنگاه زیست‌شناس در دنباله‌ی سخنانش اضافه
کرده بود :

— وندا موضوع این است که تو زیاد با استانداردهای
ما متناسب نیستی ، ولی از آنجا که قابلیت باروریت
زیاد است ، ما یک بار روی تو آزمایش می‌کنیم ،
شاید نتیجه‌ای داشته باشد .

و وندا با تمام وجود آن نتیجه را می‌خواست ،
واقعا " می‌خواست ، چون او از مدت‌ها پیش به این
دریافت رسیده بود که از هوش بسیار کمی بهره‌مند
است و بدین ترتیب هرگز چیزی بیشتر از یک مصرف
کننده نخواهد بود . و از آنجا که برایش بسیار
دردناک بود که نسل خود را از خود ناامید کند
پیوسته به دنبال پیدا کردن راهی بود و برایش آرزو
شده بود که از او موجود دیگری به وجود بیاید .

بدینگونه وندا تخم خود را در زاویه‌ای از
ساحتمان " اوواریوم " گذاشت و برگشت تا به آن بنگرد .
که این در واقع آزمایشی شانسی بود که تخم‌ها را

به آرامی در موقعیتی مکانیکی " که حتی شامل پخش کردن ژن ها نیز می شد " به حرکت در می آورد که باز از روی خوش بیاری ، بیشتر از چند تکان کوتاه ، کار دیگری با تخم او نکرد .

وندا بدون هیچ خستگی ، زمانی را که برای شکل گیری جنین نهفته در تخم لازم بود ، با خیره شدن به آن گذراند و سپس همچنان به موجود کوچکی که از تخم او بیرون می آمد نگرست و حالت های فیزیکی او را به پژوهش گرفت و دید که او بزرگ و بزرگ و بزرگ تر می شود . و نوزاد که یک نرینه بود ، موجودی سالم بود که زیست شناس از دیدنش لذت زیادی می برد .

حتی یک بار که وندا با دقتی بیش از اندازه گفته بود :

— به او که آنجا نشسته است نگاه کنید ، آیا او بیمار است ؟ . . .

زیست شناس که یکه خورده بود پرسیده بود —
که را می گویی ؟ چون پیوسته کودکانی که در آن سن

به‌گونه‌ی آشکاری، بیمار می‌نمودند بازتابی از حشم
را در او به‌وجود می‌آوردند.

و این چنین خطاب به‌وندا گفته بود:

— آیا "روآ" را می‌گویی، نه، گاش همه‌ی

بچه‌ها مثل او بودند.

وندا در آغاز، فقط در خودش احساس شادمانی
می‌کرد ولی از پس آن، هنگامی که رفته رفته خود
را می‌دید که در همه‌جا به‌دنبال آن کودک است،
به‌درسه‌های مدرسه‌ایش علاقه‌مند است و یا به‌هنگام
بازی غرق تماشایش می‌شود، نخست وحشت‌زده شد
و به‌دنبال آن ترس سراسر وجودش را فرا گرفت،
حالا دیگر وندا هر زمان که روآ را در کنار خود داشت
احساس خوشحالی می‌کرد و چون از او دور بود
ناآرام و خشمگین می‌شد. و از آن جا که هرگز پیش
از آن، به‌چنان احساساتی دچار نیامده بود "باید
توجه داشت که در میان گروهی که در آن ژرفا گرد
آمده بودند عشق هیچ مفهومی نداشت و احساسات
گناه به‌حساب می‌آمد" پیش خود احساس شرمندگی

می‌کرد .

می‌بایست حتماً " روانشناسی او را می‌دید ، اگر چه خود حالش را بهتر می‌فهمید ، و آن اندازه نادان نبود که در نیاید بیماری‌اش یک انحراف ملایم مغزی نیست تا با هیجان دادن به سلول‌های مغزی درمان شود ، بلکه ، یک انقلاب واقعی روانی بود که تظاهراتش را به خوبی دریافت می‌کرد و اطمینان داشت که اگر آنها به آن پی می‌بردند و آن را می‌فهمیدند حتماً " او را به زندان می‌فرستادند ، این امکان هم وجود داشت که او را همانند کسی که به بیماری غیرقابل‌علاجی دچار آمده است از بین برده و جسد بی‌جانش را در اختیار بخش نیازهای محدود انرژی‌های نژادی بگذارند . حتی ممکن بود آنها موجودی را هم که از تخم او بیرون آمده بود از میان برداشته و نابود کنند .

وندا در گذر سالها ، با احساسات غیرعادی خود " که در آن ژرفا ، جرم بزرگی به‌شمار می‌آمد " به‌سختی به‌مبارزه پرداخت و تا اندازه‌ای هم بر آن

به موجودیت نسل ما آسیب وارد می‌آید .
و نکته‌ی موجودیت نسل در این لحظه در پشت
ذهن وندا قرار داشت . با ناآرامی دگرباره گفت :
- به هر حال این مسافرت خیلی دراز است ؟
و روآ تبسم‌کنان پرسید - تو می‌دانی چه قدر
طول می‌کشد ؟
وندا که نمی‌خواست به چشم روآ نادان بیاید
کمی مردد ماند و سرانجام به سادگی گفت :
- محبت‌های معمولی نشانگر این بود که این
سفر سفری به درجه‌ی نخست است .
هنگامی که وندا کوچک بود و راهروهای گرم
بسیار دورتر از شهرها ، بطور پراکنده وجود داشتند ،
مثل تمام جوانها ، گاه گاه در اندیشه‌ی اکتشاف آنها
در آن اطراف پرسه می‌زد و یک روز ، یک روز بسیار
دور ، وقتی که سرمای هوا چانه‌اش را بوازش می‌داد
وارد یکی از آن راهروهای زیرزمینی وسیع شده بود
که به سوی بالا انحنا داشت ، و هنوز وارد آن نشده
بود که دهانه‌ی راهرو با دری بزرگ مسدود شده بود ،

پیروز شد سپس نخستین نفری بود که خبر جدید را شنید و هنگامی که شنید که آن‌ها روآ را برای سفر درازی برگزین کرده‌اند، سراسر وجودش از بدبختی آکنده شده او روآ را در یکی از راهروهای خالی بی‌شمار غاری که چندین میل تا مرکز شهر فاصله داشت دنبال کرد، شهر! ... حالا دیگر " در آن ژرفا " فقط یک شهر وجود داشت .

این راهرو به‌ویژه با خاطرات وندا، نزدیکی زیادی داشت، پیرترها، بلندای غار را در نظر گرفته و سپس سکنه‌ی آن و انرژی مورد نیاز آن را محاسبه کرده و آنگاه، تصمیم به تاریک کردن آن گرفته بودند گروهی از سکنه‌ی آن سیاره هم که دیگر خیلی زیاد نبودند در نزدیکی مرکز آن جمع شده و به‌منظور جلوگیری از ازدیاد نسل از ورود به " اوواریوم " برای تولید مثل منع شده بودند .

در این جا وندا ذهن روآ را متوجه خود ساخته و از راه تبادل اندیشه " نه از راه زبان " با او به‌گفتگو پرداخت و با فکر خود از او پرسید :

— آیا می ترسی؟

— از این که فقط برای فکر کردن به این جا

آمده بله.

و پس از لحظه‌ای تردید اضافه کرده بود:

— بله می ترسم . . . چون این آخرین شانس

نجات ماست . . . و اگر من شکست بخورم . . .

— آیا برای خودت می ترسی؟ . . .

روآ با شگفتی به‌وندا نگریست، و افکار وندا از

نازیبائی نهفته در آن پرسش چنان با شرم درآمیخته

شد که دوباره به‌سخن درآمده و گفت:

— ای کاش من به‌جای تو به‌این سفر می‌رفتم.

و روآ گفت — فکر می‌کنی بتوانی بهتر از من

این ماموریت را انجام بدهی؟

— اوه، نه، ولی اگر من شکست بخورم و هرگز

بازنگردم، به‌نسل ما آسیب کمتری وارد می‌آید.

روآ این بار با بیان سخت‌تری گفت:

— آسیب به‌هر کسی وارد بیاید، فرقی نمی‌کند

چه به‌تو چه به‌من، چون در این جا در واقع

دری باریک که از سقف تا ژرفای غار و از چپ تا به راست آن را پوشانیده بود .

و آن طور که بعدها دریافته بود ، درهای زیاد دیگری به همان ترتیب در طرف دیگر غار و در بالا قرار گرفته بودند که هر کدام از آنها درجه‌ی مخصوصی را مثل درجه‌ی هفتادونهم و در پائین آن درجه‌ی هفتادوهشتم و به همین طریق تا سطح زمین درجات بیشتری را نشان می‌دادند و حالا رو آ می‌بایست این درجات را طی می‌کرد و این چنین بود که خطاب به‌وندا گفت :

– ما باید از درجه‌ی اول هم بگذریم .

– ولی پس از درجه‌ی اول که چیزی وجود ندارد !

– تو درست می‌گویی ، پس از درجه‌ی اول چیزی

وجود ندارد و تکه‌های حامد و به هم فشرده‌ی سیاره

به پایان می‌رسد .

– ولی چطور چیزی که هیچ چیز نیست ، می‌تواند

وجود داشته باشد ، شاید منظورت هوا است ؟

– نه ، منظورم هیچ است ، هیچ یا خلاء ، تو که

خلاء را می‌شناسی نمی‌شناسی؟ ...

– چرا می‌شناسم، ولی خلاء باید پمپاژ بشود تا بتواند به‌سبکی هوا باشد.

– این کار برای یک موقعیت عادی بسیار خوب است، ولی در ماورای درجه‌ی اول، مقدار غیرمحدودی از خلاء وجود دارد که در همه سو پراکنده شده است. وندا برای لحظه‌ای چند در فکر فرو رفت و سپس پرسید:

– آیا تا بحال کسی به‌آنجا رفته است؟
روا پاسخ داد – البته که نه، اما ما در این مورد اطلاعاتی داریم.

– ولی شاید اطلاعات ما نادرست باشد!

– نه، امکان ندارد، می‌دانم من چه فضا‌هایی را پشت سر خواهم گذاشت؟

حالات فکری وندا نشان داد که پاسخ آن پرسش فقط یک منفی بزرگ است.

روا دیگر باره گفت – فکر می‌کنم سرعت نور را می‌دانی؟

و وندا با آمادگی جواب داد - مسلم است .
چون این یک آگاهی جهانی بود که حتی بچه‌ها هم
آن را می‌دانستند .

وندا ادامه داد - یک هزار و صد و پنجاه و چهار
بار طول رفت و برگشت غار در یک ثانیه
و روآ گفت - بله درست است ولی اگر نور بخواهد
فاصله‌ای را که من می‌خواهم طی کنم ، بی‌پیماید ،
درست ده سال به‌درازا می‌کشد .

وندا گفت - داری مسخره‌ام می‌کنی ، می‌خواهی
ما بترسانی ؟

روآ بلند شده و گفت - چرا این مسئله باید ترا
بترساند ، من که آنقدر اینجا مانده‌ام که - سپس
در لحظه‌ای کوتاه یکی از شش عنصر چنگال مانند او ،
در موجودات آن سیاره دارای شش دست چنگال
مانند بودند ، با هدفی دوستانه به‌رمی در یکی از
چنگال‌های وندا جای گرفت ، و به‌دنبال آن در دمی
کوتاه ، احساسی برق‌آسا در وندا جوانه زد که روآ را
به‌سختی پیش کشیده و از رفتن او به‌آن سفر جلوگیری

کند .

وندا برای لحظاتی چند در وحشت این که مبادا روآ ، افکار او را از آن محیط برقراری تماس فکری گذرانده و به جاهای دیگری بفرستد و یا بیمار شده و دیگر هرگز نخواهد او را ببیند و حتی او را برای محازات معرفی کند وحشت زده شد ، اما به زودی آرامش خود را بازیافت ، روا یک موحود عادی بود و مانند او به بیماری احساسات دچار نیامده و هرگز به این فکر نیفتاده بود که در مغز یک دوست بیشتر از رسیدن به درجه‌ی تبادل فکر ، پیشروی کند ، حتی اگر هم مجبور به این کار می‌شد ، باز تصورش را نمی‌کرد . همان‌طور که روآ دور می‌شد ، وندا او را بسیار زیبا می‌دید ، دست‌های چنگال مانند او ، راست و استوار و پر قدرت بودند اعصاب لرزان ، خمیده و متحرکش ظریف و زیبا بودند ، و چشم‌های بسیار او ، زیباتری رنگ کدوری را که وندا تا آن زمان دیده بود ، می‌نمایاند .

بخش سوم

لورا بر روی نشستن‌گاه خود کمی جابجا شد ،
چقدر آنها ، آن نشستن‌گاه‌ها ، را راحت و نرم
درست کرده بودند ، چه هواپیماهای زیبا ، و آرامش
حسی در داخل وجود داشتند و چقدر با هواپیماهای
نفره‌ای بی‌احساس و سخت خارجی متفاوت بودند .
کیف در صندلی پشت آنها قرار داشت ، لورا
از روی صندلی خود بلند شد و الترا خواب بود ،
چهره‌اش سپیدی و نرمی کودک‌کی را می‌داشت و پلک‌هایش
به دو ماه نیمه‌شده‌ای می‌ماندند که بر روی چشمانش

فرو افتاده بودند، تارهایی از موهای قهوه‌ای روشن او به روی پیشانی‌اش فرو ریخته بود که لورا با دقتی ظریفانه آنها را به درون کلاه او فرو کرد، به زودی زمان خوراک دادن به والتر فرا می‌رسید و لورا این امید را داشت که او هنوز آن قدر کوچک باشد که از محیط بیگانه پیرامون خود ناراحت نشود، مهمان‌دار بسیار مهربان بود، آنقدر که او را که با آن که حتی تصور داشتن یک یخچال در هواپیما مشکل است حتی شیشه‌های شیر او را در یخچال نگاه داشته بود افرادی که در صندلی‌های کناری هواپیما نشسته بودند به گونه‌ی مخصوصی به او می‌نگریستند و به خوبی آشکار بود که اگر می‌توانستند بهانه‌ای بیابند عاشق سخن گفتن او بودند، که این زمان به رودی هنگامی که او والتر را که تکه‌ای گوشت صورتی پیچیده شده در جامه‌ای پنبه‌ای بود از روی صندلی‌اش برداشته و بر روی زانوانش گذاشت فرا رسید، وجود یک کودک بهانه‌ای بسیار عالی برای باز کردن سر صحبت، بخصوص از سوی غریبه‌هاست.

زنی که آن طرف نشسته بود و البته حرفهایش
کاملاً " قابل پیش‌بینی بودند، گفت :

– به، به، چه بچه‌ی زیبائی . چند وقتش هست
عزیزم ؟

و لورا از میان سنجاق قفلی‌های دهانش در چون
پارچه‌ای رابه‌روی زانوانش انداخته بود و داشت ،
کهنه‌های میان‌پای والتر را عوض می‌کرد ، گفت :
– هفته‌ی دیگر چهارماهش می‌شود .

چشمان والتر باز شده و در حالی که دهانش با
لیبختی گشاد و مرطوب از هم باز شده بود ، به‌سوی
آن زن خیز برداشته بودند . " والتر همیشه از عوض
شدن کهنه‌ی میان‌پایش خوشحالی می‌کرد ، آن زن
دوباره گفت :

– حورح نگاه کن چه‌حوری می‌خندد ؟

شوهر وی بیر لیبختی زد و سپس دو انگشت
چاق خود را به‌سوی نوزاد گرفته و صدای کودک‌بسیاری
از خود بیرون آورد .

و والتر شروع به‌قهقهه‌زدن و خود را تکان دادن

کرد .

زن پرسید - اسمش چیست عزیزم ؟
 لورا گفت - اسم او والتر مایکل است و سپس
 اضافه کرد :

- اسمش را از روی اسم پدرش برداشته‌ایم .
 حالا دیگر سدهای بیگانگی از میان برداشته
 شده بودند ، و لورا به‌زودی فهمید که نام آن زوج
 جورج و النور الیس است ، آنها که دارای دودختر
 و یک پسر بزرگ هستند در حال گذراندن تعطیلات
 می‌باشند ، هر دو دخترشان ازدواج کردند و یکی از
 آنها نیز دو دختر برای خود دارد . لورا شادمانه
 به‌سحبان آنان گوش فرا می‌داد ، والنر ، البته نه
 والنر کوچولو . بلکه پدرش ، همیشه به‌لورا گفته بود
 بدسبب خوش گوش دادن او بزوده‌است که برای نخستین
 بار از او خوشش آمده بوده است .

والتر کوچولو دیگر خواهش نمی‌برد ، لورا داستان
 او را آزاد کرد تا مقداری از شیطنت‌هایش از راه هدر
 دادن نیروهای عضلانی‌اش ناپود شوند . و پس از

مدتی به میهمان دار گفت :

– می توانم حواش کنم این بطری را برای من

گرم کنید .

و همراه با پرسشهای مستقیم و دوستانه مسافران ،

لورا این را که والتر چند بار در روز از نعمت غذا

خوردن لذت می برد و یا اینکه از عوض کردن کهنه

بدش می آید و یا نه را ، برای همه توضیح داد و سپس با

نگرانی گفت :

– امیدوارم شکم کوچک او ، امروز از حرکت هواپیما

ناراحت نشود .

خانم الیس گفت :

– خدایا او کوچکتر از آن است که از این جور

چیرها ناراحت بشود ، تاره ، این هواپیماهای بزرگ

واقعا " فوق العاده اند . اگر آدم از پنجره به بیرون

نگاه نکند محال است باورش بشود که دارد در هوا

سر می کند ، این طور نیست جورج ؟

اما آقای الیس که مردی صریح و حقیقتگو بود

به رغم زنش به لورا گفت :

– من اصلاً " از اینکه شما چطور بچه‌ای را به این
سن سوار هواپیما کرده‌اید متعجبم !
و خانم الیس نگاه خشم‌آلودی را به سوی او پرتاب
کرد .

لورا والتر را به روی شانه‌اش نگاه داشته و به آرامی
ضربه‌های نوازش‌گرانه‌ای را بر پشت او وارد آورد ،
و آنگاه آغاز یک گریه‌ی کوتاه درحالی که والتر با
انگشتان کوچکش ، گیسوان نرم و طلایی مادر خود
را یافته و آن را آرام آرام به سوی پشت گردن او
کشیدند ، از بین رفت . و سپس لورا گفت :

– من دارم والتر را پیش پدرش می‌برم ، آخر
او هنوز پسرش را ندیده است .

آقای الیس شگفت‌زده تا خواست پرسشی را
به میان نکشد ، همسرش شتاب‌زده به جای او پرسید :
– حتماً " شوهر شما ارثشی است ، نه ؟
– بله !

آقای الیس دهان خود را به شکل یک "اوه"
بی‌صدا از هم باز کرد ولی از بهر زبان آوردن کلامی

پشیمان شد .

لورا ادامه داد - محل کار او درست در خارج ایستگاه داواو Davao است . ولی قرار است هم دیگر را در منطفه‌ی نیکولای Nicholas دیدار کنیم .

و پیش از آنکه میهمان دار با شیشه‌ی شیربازگردد ، مسافران فهمیدند که شوهر لورا یکی از افسران عالی‌رتبه است ، چهارسال در ارتش بوده است ، آنها دو سال است ازدواج کرده‌اند . و حالا چون دیگر دوره‌ی ماموریت شوهر تمام شده است ، آنها می‌خواهند پیش از یارگشت به‌سان فرانسیسکو ماه عسل طولانی‌ای را بگذرانند .

و آنگاه شیشه‌ی شیر به‌لورا داده شد و او نیز والتر را بر روی انحنای دست چپ خود گذاشته شیشه را به‌چهره‌ی او نزدیک کرد پستانک از میان لبان والتر گذشت و وارد دهان او شد تا آن را بمکد ، حباب‌های کوچکی از سر به‌سوی بالا جهیدند . والتر در حال مک‌زدن به‌سنانک ، دست‌هاش را به‌شیشه‌ی

گرم می‌زد و با چشمان آبی‌رنگش خیره خیره به لورا نگاه می‌کرد.

و لورا در حالی که به نرمی والتر را به خود می‌فشرده با خود می‌اندیشید که با وجود همه‌ی مشکلات و ناراحتی‌هایی که به وجود می‌آمد، چقدر جالب بود که کسی بچه‌ای کوچک را فقط برای خودش داشته باشد.

بخش چهارم

گن Gan با خودش اندیشید، تئوری، همدهاش تئوری، مردمی که در دورزمانها، میلیون ها سال پیش بر روی سطح آن سیاره می زیستند می توانستند جهان را دیده و آن را به گونه‌ی مستقیم احساس کنند، ولی حالا باقی مانده‌ی آن نژاد، در حالی که در آن ژرفا صدها میل سنگ بر فراز سرشان قرار داشت فقط توانستند از راه سوزن‌های لرزان دستگاه‌ها، درباره‌ی جهان، به نتیجه‌گیری‌هایی برسند.

و این نیز در واقع یک تئوری بود که سلولهای

معزی، هنگامی که با بناسیل عادی خود، جمع می‌شد، نوعی دیگر از انرژی را از خود بیرون می‌دادند، انرژی‌ای که الکترومغناطیسی نبود و هیچگاه به‌رندان نور محکوم نگردیده بود، انرژی‌ای که با بزرگ‌ترین و والاترین، کاربردهای معزی در ارتباط بوده و به موجودات هوشمند و منطقی اختصاص داشت، و این فقط یک دستگاه چیده بود که نواسته بود وجود این انرژی را در آن غارهای زیرزمینی تشخیص بدهد، حال آن که دستگاههای دیگر فقط سعی در تشخیص میدان‌هایی این چنین، آن هم در چین و چنان فاصله‌های نوری کرده بودند و به‌رحال دست‌کم در آن زمان، می‌بایست یک سناره کاملاً "در نزدیکی آنها قرار بگیرد. اگرچه، موحودانی که در سطح آن سیاره می‌زیستند، نزدیک‌ترین سیاره به‌خود را، به‌تفریب در پانصد سال فاصله‌ی نوری قرار داده بودند، که شاید این تئوری هم کاملاً " نادرست بود گن به‌ناگاه به‌درجه‌ی برقراری انتقال فکر فرار گرفت و بدون آگاهی پیشین، خود را به

سختی به سطح افکار روآ نزدیک کرده از او پرسید -
 آیا می ترسی؟!
 روآ گفت:

- این مسئولیت، بسیار سنگین است.
 گن با خود اندیشید - دیگران از مسئولیت
 حرف می زنند، در گذر نسلها، فرما روایان پشت
 در پشت بر روی دستگاه انعکاس سچ کار کرده و بر
 روی مرکز گیرنده نیز پژوهشهایی انجام داده بودند
 ولی تنها در زمان او بود که گام نهایی برداشته
 شده بود، راستی، دیگران از مسئولیت چه می دانستند
 و در دنباله‌ی این افکار باز با میدان فکری روآ تماس
 گرفته و نه او گفت:

- بله، ما پیوسته با حرص و ولع زیادی درباره
 نابودی نسلمان سخن می گوئیم، ولی پیوسته هم
 در این اندیشه‌ایم که زمانی این نابودی یک روز
 فرا خواهد رسید، اما نه اکنون و نه در زمان ما!
 بلکه در زمانی دورتر، متوجه هستی... یک روز فرا
 خواهد رسید، کاری را که ما امروزه می خواهیم انجام

بدهیم دو سوم کل از انرژی ما را مصرف خواهد کرد و دیگر برای کوشش دوباره و ادامه‌ی این نسل، نیروی کافی نخواهیم داشت، ولی اگر دستورات را اطاعت کنی، هیچ‌کدام از این چیزها هیچ اهمیتی نخواهد داشت، ما به‌همه چیز فکر کرده‌ایم، و در واقع نسلها برای فکر کردن در این باره وقت گذاشته‌ایم. روا گفت:

– من همان کاری را خواهم کرد که به‌من گفته شده است.

و باز گن گفت:

– میدان‌های فکری فقط با دارندگان آنها در تناسب هستند و به‌طور عادی امکان شباهت دو میدان فکری با هم بسیار کم است، ولی میدانهای فکری موجود در فضا به‌تخمین ما، میلیون‌ها عدد هستند و ممکن است میدان فکری تو مانند یکی از آنها باشد که به‌این ترتیب این امکان وجود دارد که افکار تو با افکار موجودات دیگری که از فضا می‌آید در یک زمان اتصال پیدا کند، که در این

صورت، انعکاس این اتصال تا زمانی که دستگاه
انعکاس سنج ما مشغول کار باشد، گرفته خواهد شد،
قوانین مخصوصی را که می‌دانی؟

— بله!!

— پس این را هم باید بدانی که در این آزمایش،
انعکاس فکر تو در مغز موجودی که میدان افکاری او
با تو در سیاره‌ی ایکس مشابه باشد قرار خواهد گرفت،
که البته این شامل تئوری صرف انرژی نمی‌شود، ما
در این آزمایش، جرم ایستگاه گیرنده را نیز در محل
خود قرار خواهیم داد، که بدینگونه، شیوی انتقال
جرم آخرین بخش حل نشده‌ی مسئله ما خواهد بود
چون این کار به انرژی بسیار زیادی نیازمند است و
آن نیرویی را که نژاد ما می‌تواند طی صدها سال
مورد استفاده قرار بدهد به مصرف خواهد رساند.
در اینجا گن مکعب کوچک و سیاسی را که در واقع
یک ایستگاه گیرنده بود برداشت و با نگاه سختی به
آن خیره شد.

سه نسل پیش از این، این چنین پندار می‌شد

که امکان ندارد این دستگاه با تمام خصوصیات مورد استفاده‌ی آن، در اندازه‌های کمتر از بیست یارد مکعب ساخته شود، ولی آنها، اکنون این دستگاه را که به‌اندازه‌ی یکی از مشتهای دستشان ساخته شده بود داشتند.

گن دیگر باره گفت - میدانهای فکری سلولهای هوشمند، فقط یارای دنباله‌گیری مسیرهای ظریف و ازپیش در نظر گرفته شده را دارند، تمام موجودات زنده، در هر سیاره‌ای که باشند می‌بایست بنیادی از پروتئین و محیطی شیمیایی براساس اکسیژن و آب داشته باشند، که به‌سبب این مشابهت، وقتی دنیایی برای آنها قابل زندگی است، برای ما نیز همان قابلیت را خواهد داشت.

در اینجا گن با خود اندیشید:

- تئوری، هم‌اکنون تئوری، اگرچه در درجه‌ی

بالا تر، ولی باز هم تئوری.

و با این وجود همچنان ادامه داد:

- موضوع به‌این معنی نیست که جسمی که تو

خودت را در آن و در فکر و احساساتش خواهی یافت ، ممکن است خیلی هم بیگانه نباشد ، ... بهرحال ما برای بهراه اندازی این ایستگاه گیرنده ، سه شیوه را در نظر گرفته ایم اگر عضلات تو قوی باشند کافی است فقط پانصد پوند به روی این مکعب فشار وارد بیاوری . اگر عضلاتت ظریف باشند کافی است فقط یک انگشتت را به روی آن فشار بدهی ، که می توانی برای این کار از محفظه ی واحد مکعب ، استفاده کنی ، اما اگر به طور کل ، بدون عضو و عضله هستی ، یعنی یا بدنت فلج است و یا به دلایل دیگر قدرت هیچ نوع فعالیتی را نداری ، می توانی این ایستگاه را با انرژی مغزیت به کار بیندازی ، و هنگامی که ایستگاه به کار بیفتد ، می توانیم نه یک ، بلکه دو نقطه را برای مراجعه انتخاب کنیم ، سپس نژاد ما می تواند خود بخود به سیاره های ایکس منتقل شود .

رو آ گفت - معنایش این است که ما برای این کار از نیروی الکترومغناطیسی استفاده خواهیم کرد ؟ ...

– خوب؟

– درست ده سال طول می‌کشد تا ما به آن سیاره منتقل شویم.

– ولی ما در آن حالت متوجهی زمان این سفر نخواهیم شد.

– متوجه هستم آقا، ولی توجه کنید که به این ترتیب ایستگاه گیرنده هم در آن ده سال در سیاره‌ای یکس خواهد ماند، خوب اگر در این مدت این ایستگاه از کار بیفتد و نابود بشود چه خواهد شد؟

– آه، ما درباره‌ی این موضوع هم فکر کرده‌ایم، یعنی در واقع به‌همه چیز فکر کرده‌ایم، وقتی این ایستگاه به‌راه بیفتد جرمی از میدان‌های پاراماس Para-Mass به‌راه افتاده و در حال گذر از میان مواد عادی، در مسیر قوه‌ی جاذبه Gravitational پیش خواهد رفت و تا زمانی به این حرکت ادامه خواهد داد که مقدار متوسط و قابل ادامه‌ای از فشارهای سنگین و مرتفع اصطکاک کافی را به‌وجود آورند و آن از حرکت بازبایستد، بلکه به‌اندازه‌ی

بیست پا سنگ و صخره لازم است تا این کار انجام بگیرد و هیچ چیز و اگر سنگینی مشابه آن سنگ یا صخره را نداشته باشد بر آن نمی تواند تاثیری بگذارد و بدینگونه جرم پاراماس در آن ده سال، بیست پا در زیر زمین باقی خواهد ماند و تا هنگامی که یک میدان متقابل آن را به سطح زمین نیاورد، همچنان در جای خود خواهد بود، اما از پس فرا آمدن آن به سطح زمین نژاد منتقل شده به آن سیاره نیز یک به یک آشکار خواهند شد.

روا پرسید - اگر اینطور است، پس چرا دستگاه کاراندازی ایستگاه گیرنده را به شکل اتوماتیک نساخته‌اید، که خود آن هم کارهای اتوماتیک زیادی دارد! و باز، از فکر گن شنید - تو هنوز درست در باره‌ی این مسائل فکر نکرده‌ای، ولی ما این کار را کردیم، دقت کن، تمام جاهایی که در روی سیاره‌ی ایکس وجود دارند که برای کار ما مناسب نیستند، اگر ساکنان سیاره‌ی مورد نظر ما پیشرفته و نیرومند باشند، آنوقت ما باید برای نصب ایستگاه خود

جای امنی را بیابیم که بعداً " مزاحمتی برای کارمان به وجود نیاید ، برای ما هیچ مناسب نیست که در یکی از چهارراه‌های شهر ، ظاهر شویم ، تو حتی باید کاملاً " اطمینان داشته باشی که محیط انتخابات از جهات دیگر هم خطرناک نباشد !

– چه جهاتی آقا ؟

– نمی‌دانم ، مدارک باستانی سطح سیاره از چیزی سخن می‌گویند که ما دیگر قادر به درک آن نیستیم ، پیشینیان همچون این چیزها را بدیهی تلقی می‌کردند ، درباره‌ی آنها ، هیچ توضیحی نداده‌اند ، ولی ما که هزاران نسل از آن سطح دور مانده و در ژرفای سیاره به زندگی خود ادامه داده‌ایم حتی از احساس آنها گیج می‌شویم ، می‌دانی متخصصین ما حتی از ماهیت طبیعی ستاره‌ها ، چیزی که مدارک و اسناد ضبط شده از آنها به کرات سخن گفته و یاد آورده‌اند ، هیچ نمی‌دانند . و باز نمی‌دانند که " توفان " و " زلزله " و " آتشفشان " و " گردباد " و " باران " و " دلتاهای کناره‌ی سرزمین‌ها " و

سیل‌ها، و "رعدوبرق" و امثال اینها که در گذشته بوده‌اند، واقعا" چه بوده‌اند؟

در صورتی که همه‌ی این‌ها در سطح سیاره‌ی ما وجود داشته و بسیار هم خطرناک بوده‌اند، اگرچه ما حتی نمی‌دانیم چطور باید خودمان را در برابر یک هم‌چه خطرانی حفظ کنیم، ولی تو می‌توانی از راه برقراری ارتباط فکری با میزبانی که پذیرای فکر تو می‌شود، همه چیزهای مفید را بیاموزی و تدابیر لازم را به‌کار ببندی.

روا پرسید - برای این کار چقدر وقت خواهیم داشت آقا؟!!

- دستگاه انعکاس سنج ما می‌تواند به‌طور منظم برای زمانی بیشتر از دوازده ساعت فعالیت کند، ولی من ترجیح می‌دهم که تو کارت را در عرض دو ساعت تمام کنی. و هر وقت که ایستگاه، کار خودش را آغاز بکند، تو به‌طریقه‌ی اتوماتیک به‌این‌جا باز می‌گردی، خوب حالا آماده هستی؟

و روا پاسخ داد - بله آقا، آماده‌ام.

آنگاه گن او را به سوی کابین شیشه‌ای مملو از بخار، راهنمایی کرد، روآ به روی صندلی خود نشست، و اندام‌های خود را با احتیاطی آلوده به‌اندوه جمع کرد، حالا دیگر اندام‌های او لرزان، لرزان، برای گرفتن تماس مناسب با سیاره‌ی عطارد آماده می‌شدند. ولی در همان حال گفت:

— اگر یک باره خودم را در بدن مرده‌ای بیابم چه می‌شود؟

گن در حال تنظیم دستگاهها پاسخ داد:

— هنگامی که شخصی در حال مرگ است میدان افکار او، خود بخود از بین می‌رود، ولی افکار نورمالی مثل تو، انعکاس خود را حفظ خواهد کرد.

روآ باز گفت — اگر در لحظه‌ای یک مرگ تصادفی این اتفاق بیفتد چه می‌شود؟

و گن جواب داد — ما فکر اینجا را هم کرده‌ایم البته برایش راه‌حلی نیافته‌ایم، ولی باید توجه داشت مسئله‌ی این که مرگ موجودی با چنان سرعتی اتفاق بیفتد که تو فرصتی برای به‌راه انداختن